

جلسه ۷: نظریه انتقادی

نظریه انتقادی که زمینه‌های شکل‌گیری را می‌توان در آرای لوکاچ پیگیری کرد در همان فضای جامعه‌شناسی معرفت آلمان پدید آمد؛ ولی مولف (کنوبلاخ) این نظریه را در ذیل بحث جامعه‌شناسی معرفت آلمانی (شلر و مانهایم) نیاورده است. دلیلش این است که اگر چه مانهایم و شلر هم از مارکس تاثیر گرفته بودند و قصد روشنگری و اصلاح هم داشتند؛ اما بحثشان عام و در مورد مطلق نسبت جامعه و معرفت بود، که البته این نسبت می‌تواند به ایدئولوژی (آگاهی کاذب مارکسی) هم نجر شود؛ در حالی که نظریه انتقادی محور بحث هایش تمرکز بر جامعه سرمایه داری و نقد آن و علم حامی آن یعنی اقتصاد بوده است و کاری به دیگر جوامع ندارد.

لوکاچ

اولین نظریه پردازی که می‌توان گفت زمینه نظریه انتقادی را فراهم کرد، لوکاچ است. لوکاچ در مباحث خود می‌توان گفت به نحوی بین مارکس و وبر جمع کرده است و همین است که یک مدل جامعه‌شناسی معرفت متمایز از شلر و مانهایم ایجاد می‌کند. کنوبلاخ در وصف او می‌گوید که «با جامعه‌شناسی معرفت آلمانی سر ناسازگاری دارد» (ص ۱۷۱) ظاهراً به این جهت رگه قوی مارکسی آن که او نیز زیربنای جامعه را اقتصاد می‌داند. برای اینکه نظر او بهتر فهمیده شود ابتدا مروری می‌کنیم بر آنچه لوکاچ از مارکس و وبر گرفته است:

تاثیر از مارکس

مارکس بر این باور بود که انسان در جریان کار خود را می‌شناسد و ساخته می‌شود ولی چون نظام سرمایه داری کار کارگر [فراورده و محصول دست کارگر] را به کالا [یعنی امری بیرون از دایره وجود کارگر] تبدیل می‌کند روند ابژه‌گی (شی‌وارگی) طی می‌شود و کالا کاملاً از کارگر مستقل و جدا می‌گردد؛ بدین ترتیب از طرفی کالا هویت ابژه‌گی^{۱۱} و طلسم‌وارگی^{۱۲} پیدا می‌کند؛ زیرا دیگر خود کالا محترم است و کارگر فقط مزدش را می‌گیرد

۱۱. یعنی ابژه و عین و واقعیتی می‌شود کاملاً مستقل از خود کارگر؛ که هیچ نحوه تجلی شخصیت او نیست؛ برخلاف کار در دوره سنتی که اساساً تجلی شخصیت کارگر بود.

۱۲. طلسم‌وارگی دینی اشاره است به امری ماورایی که نوعی قداست دارد و انسان را از خودبیگانه می‌کند زیرا انسان در برابر او بی‌اراده می‌شود.

و حق ندارد به میل خود در کالا تصرف کند و خود را در آن تجلی دهد و با این تجلی به رشد برسد؛ و از طرف دیگر، به همین جهت کارگر در مسیر هویت‌یابی خود دچار اختلال شده و به از خودبیگانگی مبتلا می‌گردد. درحقیقت این از خودبیگانگی کارگر از کالا، از ثمرات تقسیم کار در دوره صنعتی و مدرن است؛ در دوره سنتی صفر تا صد هر کاری را یک نفر انجام می‌داد؛ نجار چوب خام را می‌گرفت و در و پنجره و میز و صندلی تحویل می‌داد؛ آهنگر سنگ آهن را می‌گرفت و چاقو و شمشیر و نعل و ... تحویل می‌داد؛ بنا مصالح ساختمانی را می‌گرفت و ساختمان را تحویل می‌داد؛ و از این رو بین کار و هنر مرزی نبود (چیزی که امروزه بقایای آن تا حدودی در صنایع دستی مشاهده می‌شود) و از این رو، هرکسی در کار خود استادتر بود اعتبار بیشتری داشت؛ اما امروزه تقسیم کار این ارتباط بین کارگر و کارش را کاملاً از بین برده است؛ و کار او (که جزئی از وجودش است) در جریان تولید، هویت عینی‌ای به نام «کالا» پیدا کرده است؛ کارگر مجبور است یک قطعه از صدها و بلکه هزاران قطعه‌ی این وسیله را درست کند یا ببندد؛ آن هم در نظامی که همه چیز استاندارد است و استاندارد بودن، ملاک مرغوبیت کالا است؛ یعنی به نحوی کاملاً یکسان که نباید هیچ تعین خاصی از سازنده خاص در آن باشد؛ بلکه همه اجناس تولید شده باید کاملاً مثل هم باشند؛ برای همین نه خلاقیت خود را میتواند بروز دهد و نه وقتی آن وسیله ساخته شد احساس تعلق نسبت به آن دارد و حتی در بسیاری از اوقات هیچ درکی از اینکه نقشه کلی کار را هم نمی‌داند سر از پیچیدگی‌های محصولی که در تولیدش مشارکت داشته در نمی‌آورد و نمی‌فهمد که واقعا کار او چه نقشی در پیدایش این محصول داشته است. [از این رو، آن محصول طلسم‌واره و مقدس می‌گردد] و خلاصه خودش و هویتش را در کالای که تولید کرده نمی‌بیند. در نتیجه انسان که قرار بود با کار خودش خودش را بسازد و بشناسد، از کارش جدا می‌افتد (و این کار صرفاً و صرفاً برای گرفتن مزد خواهد بود) و او بدین ترتیب از خود بیگانه می‌شود: آنچه از آن کارگر است و به او تعلق دارد، از او گرفته و تصاحب می‌شود. در چنین فضایی از نظر مارکس علم اقتصاد به عنوان ایدئولوژی توجیه مناسبات مالکیت و تثبیت روابط طبقاتی شکل می‌گیرد

نکته : منظور از کارگر در نظام سرمایه داری شامل مهندس، کشاورز، معلم، پزشک و... هم می‌شود یعنی هر کسی که در این نظامی که تقسیم کار شده، دارد کاری انجام می‌دهد.

تأثیر از وبر

نکته مهمی که وی از وبر می‌گیرد تحلیل روند این عقلانی شدن! در جامعه است؛ یعنی اینکه عقلانیت ابزاری چگونه سیطره پیدا کرد و نهایتاً به شکل گیری و استقرار کامل بوروکراسی انجامید و قفس آهنینی را درست کرد که دیگر شخص در برابر آن اراده‌ای از خود ندارد.

حرف اصلی لوکاچ

لوکاچ میگوید این روند ابژه‌گی (کالا شدن و بیگانگی کالا از کارگر و از خودبیگانگی وی) که مارکس میگفت نه فقط در حوزه علم اقتصاد، بلکه در کل معرفت و علم مدرن رخ داده است که نمودش غلبه عقلانیت اقتصادی در تمام زندگی است. به عبارت دیگر اقتصادی که مارکس میگفت همان علم مدرن است که یکسره بر عقلانیت ابزاری وبر تکیه داده و نظام سرمایه‌داری مورد نظر مارکس همان است که بوروکراسی وبر را رقم زده است.

با این بیان تفاوت لوکاچ با مارکس و وبر هم معلوم می‌شود:

تفاوت لوکاچ با مارکس در این است که مارکس اقتصاد را ایدئولوژی نظام سرمایه داری می‌دانست ولی لوکاچ کل علم مدرن (از هگل و کانت تا پوزیتیویسم‌های منطقی) را ایدئولوژی نظام سرمایه داری میدانند.

تفاوت لوکاچ با وبر در این است که وبر روند این عقلانی شدن را محصول آموزه‌های دینی (کالونیسیم) می‌دانست ولی لوکاچ آن را در خود وضعیت سرمایه داری میدانند. اگر بخواهیم قرائت وی را به وبر نزدیکتر کنیم باید بگوییم که وبر کالونیسیم را در پیدایش سرمایه‌داری موثر دانست؛ اما درباره اینکه چرا اصلاً قرائت کالونینی و پروتستانیسم پیدا شد بحثی نکرد؛ اما طبق عقیده لوکاچ بین وضعیت اجتماعی (سرمایه داری) و معرفت (در اینجا: کالونیسیم) رابطه دیالکتیکی وجود دارد یعنی هم معرفت (دین کالون) روی جامعه (سرمایه داری) تأثیر گذاشت و هم خودش از این عقلانیت خاص نظام سرمایه‌داری اثر پذیرفته است. این عقلانیت سرمایه‌داری بود که منطبق افزایش ارزش افزوده و نرخ سود را بر هر منطقی مقدم می‌داشت که ثمره‌اش این شد بهره‌گیری موثرتر از نیروی کار محور برنامه‌های اقتصادی شود و این تقسیم کار را تشدید کرد و هرچه گذشت کار بیش از اینکه بر اساس نیازها و توامندی‌های خود انسانها تعریف شود، بر اساس صرفاً نیاز بازار تنظیم شد. [در همین فضای که نظام آموزشی مدرن تمام جهت‌گیری‌اش را به سمت دانشگاه قرار داده؛ و دانشگاه هم تمام جهت‌گیری‌اش را به سمت تربیت نیروی تخصصی برای بازار کار؛ و همه اینها یعنی صرفاً عقلانیت سرمایه‌داری محور همه چیز از جمله کل نظام علم و آموزش قرار گرفته است.]

لوکاچ معتقد است که تفکر بورژوازی ایدئالیستی و غیرتجربی است چون از واقعیت صحبت میکند بدون توجه به زمینه های اجتماعی آن. در حالی که تفکر تجربی تفکری است که رابطه معرفت و واقعیت را باید در نظر بگیرد. در نتیجه از نظر او، نه فقط کانت و هگل (که مارکس هم بر ایده آلیستی بودن آنها تاکید داشت)، بلکه پوزیتیویستهای منطقی هم تفکرشان ایده آلیستی است:

هگل ایده آلیست بود چون در صدد تدوین قانونی برای منطقی بودن و رشد عقلانی (= ذهنی) را محور می دانست؛ کانت ایده آلیست بود چون سوژه را از ابژه جدا کرد و سوژه جدا از ابژه معرفت را کسب می کند و برای سوژه شناسنده خودمختاری و استقلال کامل قائل بود

و پوزیتیویستها ایده آلیست اند چون می گویند با مشاهده پدیده های منفرد میشود به واقعیت دست پیدا کرد. همه اینها واقعیت خارجی را از ذهن و معرفت جدا کردند.

فلذا لوکاچ می گوید علوم هرچه به لحاظ روش شناسی تکامل پیدا کنند بیشتر به صورت یک نظام بسته درمی آیند که دیگر نمی توان آنها را در شکل یک تمامیت مشاهده کرد و بدین ترتیب علم دائما دارد از واقعیت دور میشود (روش شناسی یعنی فرمولیزه کردن پژوهش که کاملا از شخص و متن اجتماعی خود جدا شود؛ و نقش عامل انسانی در آن کمتر و کمتر شود؛ پس از واقعیت عینی و تجربی انسانی جدا شده است و صرفا انتزاعیاتی است که روش شناسان توصیه می کنند)

راه حل لوکاچ برای این مشکل این است که از طریق تفکر دیالکتیک (گره زدن فکر به واقعیت) مشکل غیر تجربی بودن علوم را حل کند:

توضیح تفکر دیالکتیک

تفکر دیالکتیکی در ادبیات اینها در مقابل تفکر منطقی قیاسی است. در تفکر منطقی ما برای اثبات مدعی خود از قضایای این همانی استفاده میکنیم یعنی مثلا میگوییم: الف ب است ب ج است = الف ج است در این قضایا اشکالی که میکنند این است که نتیجه داخل در مقدمات است (یعنی الف و ج قبلا در مقدمات موجود بوده است). پس با نتیجه چیز جدیدی بیرون نمی آید. پس تفکر منطقی واقع نما نیست (بدین معنا که ما را به سوی واقعیت بیرونی نمی برد؛ بلکه در درون خود می چرخد) و ضمنا متهم به محافظه کاری می شود و همواره می خواهد نظم های موجود اجتماعی را توجیه کند. در حقیقت چون تفکر منطقی قیاسی بر اساس این تصور که حقیقت عالم عالم ثابت است شکل گرفته این گونه میشود.

ولی در تفکر دیالکتیکی چون می‌گویند همه چیز در عالم متغیر است برای همین با روش منطقی‌ای که می‌خواهد همه چیز را ثابت ببیند نمی‌شود به واقعیت رسید. به یک معنا، این همان بحث ربط ثابت به متغیر خودمان است. شما می‌گویید حرکت جوهری؛ یعنی معتقدید که اساسا هرچه در این عالم فیزیکی هست عین حرکت است و ثبات در آن راه ندارد. چگونه با یک نظام مفاهیمی که اساسش بر ثبات است می‌خواهید به واقعیتی برسید که ذاتش عین تغییر است! اینجاست که هگل آن روش دیالکتیکی معروف خود را بنا نهاد. در بحثهای ما یک منطق و دلیل داریم که نسبت بین گزاره‌های ادراکی است؛ یک علت داریم که نسبت بین وقایع خارجی است. هگل می‌گوید تا وقتی علت و دلیل غیرهم باشند نمی‌شود واقعیت عینی و خارجی را با ادراک ذهنی درک کرد و شناخت. لذا سعی کرد به خیال خود منطقی طراحی کند که مرز ذهن و عین را بردارد و در آن دلیل و علت یکی باشد. وی که مهمترین مساله‌اش تبیین مساله حرکت بود شالوده منطق را بر تضاد گذاشت. ببینید در خودمان هم حرکت را چگونه شرح می‌دهیم: تشابک وجود و عدم. خوب؛ وجود و عدم که نقیض همدیگرند. تشابک این دو چه معنایی دارد. گویی هگل هم از همینجا شروع می‌کند. او می‌گوید همواره واقعیت به ضد خودش تبدیل می‌شود (ضد در اینجا به معنای امران وجودیان لایجتماعان است که به یک معنا همان غیر است؛ البته به نظر می‌رسد در بحثهای آنها مگرر بین ضد و نقیض خلط می‌شود) و در اثر درگیری با ضدش تبدیل به واقعیت برتر دیگری می‌شود. به این مدل (به ترتیب) مدل تز آنتی تز و سنتز می‌گویند که ساده‌ترین شکل توضیح مفهوم دیالکتیک است. خلاصه در تفکر دیالکتیکی از تقابل و تضادی که بین واقعیت‌ها هست یک زایایی و رویشی ایجاد می‌شود و در دل تفکر دیالکتیکی است که تفکر انتقادی شکل می‌گیرد.

البته چنانکه یان کرایب هم در کتاب فلسفه علوم اجتماعی (ص ۲۰۴) می‌گوید این نوع بیان تز و آنتی تز و سنتز به این صورت، ساده‌انگارانه‌ترین شرح از این منطق است و به هیچ وجه دقیقترین شیوه توضیح دیالکتیک نیست. ضمنا بحث هگل درباره کل جهان طبیعت است؛ اما بحث اینها ناظر به عرصه کنش انسانی است؛ آنچه می‌خواستم تاکید کنم این بود که برخلاف منطق سنتی ما که از «این‌همانی» و در واقع از هماهنگی‌ها و هم‌راستا بودن امور برای استدلال و حرکت فکری کمک می‌گیرد، این منطق می‌خواهد از تضادها و تقابلهای (که دائما در واقعیات عینی رخ می‌نماید و لذا ما را کاملا درگیر عینیت می‌کند) می‌خواهد کمک بگیرد. منطق ما توجه به نظم و پیوستگی و زایایی مثبت امور از همدیگر است؛ اما دیالکتیک توجه به تضادها و نفی‌ها و زایایی حاصل از این تضاد و نفی است.

در واقع در تفکر منطقی از نظم و به هم پیوستگی و اشتراک مفاهیم (این همانی، اندراج، حد وسط و ...) به نتایج جدیدی می‌رسیم لذا متهم می‌شود به ذهن‌گرایی و ایستایی؛ که از نظر اینها این یعنی بی‌ارتباطی با متن پویای واقعیت خارجی و بی‌اعتنایی به اهمیت و ضرورت تغییر در متن خارج؛

اما در تفکر دیالکتیکی از تقابل و تضاد بین امور [مفاهیم] که همدیگر را نفی می‌کنند قرار است زایایی حاصل شود. در همان تلقی ساده‌انگارانه، تز در متن واقعیت خارجی ضد خود را ایجاد می‌کند و درگیری بین این دو هر دو را حذف و یک واقعیت برتر به نام سنتز را ایجاد می‌کند و این تطور واقعیت عین تطور معرفت است. لذا تفکر دیالکتیکی در مقابل تفکر منطقی که متهم بود به محافظه‌کاری (زیرا سامان‌مندهی‌ها و نظم موجود را در نظر می‌گیرد و بر اساس حفظ آنها می‌خواهد امور را توجیه کند) تفکر انتقادی است زیرا می‌خواهد این وضع موجود را بشکند و بگذارد که واقعیت جلو برود. این مدل همواره وضعیتی که موجود است (تز) را به چالش می‌کشد در عین حال هیچ آینده قطعی [= ذهنی] را هم تصویر نمی‌کند زیرا چنین تصویری برخلاف نظام دیالکتیکی و موجب ایستایی خواهد شد.

این نکته خیلی مهم است که به نظر می‌رسد در تاریخ بشر این اولین بار باشد که یک تفکری پیدا می‌شود که همواره وضعیت موجود را به چالش می‌کشد، بدون اینکه هیچ آرمان و آینده قطعی نهایی تصویر کند (و این با ذات انسان عاصی دوره مدرن که بنایش بر نسبی‌گرایی و تسلیم واقعیات نشدن است کاملاً هماهنگ است) یعنی همواره در گذشته هرکس که ادعای اصلاح‌طلبی داشت ابتدا یک وضع مطلوبی را در نظر می‌گرفت که بر اساس آن این وضع موجود نامطلوب بود و در واقع یک آرمانشهر ارائه می‌داد اما اینها هرگونه آرمانشهر را رویکرد ایدئالیستی می‌خوانند و در عین حال منطقی برای مبارزه با وضع موجود و اصلاح‌طلبی طراحی کرده‌اند!

ادامه بحث لوکاچ

در هر صورت لوکاچ با بحثهایی که ارائه می‌دهد از دو جهت مارکسیسم را تقویت می‌کند: یکی اینکه این اشکال را که «چرا در اروپا که سرمایه‌داری به اوج خود رسیده بود مارکسیسم شکل نگرفت ولی در شوروی (که هنوز در وضعیت فئودالی بود تا سرمایه‌داری) شکل گرفت» را حل می‌کند. او بین آگاهی ذهنی طبقاتی و آگاهی عینی کاذب فرق می‌گذارد. او می‌گوید طبقه کارگر در حقیقت می‌تواند واجد آن آگاهی طبقاتی شود؛ اما این گونه نیست که حتماً به نحو خودآگاه باشد؛ یعنی برای رسیدن به این آگاهی طبقاتی باید طبقه کارگر وضعیتش را با توجه به منافعش (چه در عمل مستقیم و چه در عمل ساختن کل جامعه) درک کند و واکنش عقلانی متناسب با آن ابراز نماید که در این صورت است که آگاهی طبقاتی ذهنی و عینی به هم‌پوشانی

می‌رسند. اگر طبقه کارگر به این آگاهی ذهنی طبقاتی در بستر جامعه خودآگاهی پیدا کند مردم آگاه میشوند ولی اگر این اتفاق نیفتد آگاهی عینی کاذب رخ می‌دهد که ناشی از ارزیابی غلط از وضعیت مادی خود است. در این حالت شخص کارگر متوجه نیست که دارد استثمار میشود توسط نظام سرمایه‌داری. در نتیجه لوکاچ می‌گوید آگاهی طبقاتی باید عینی شود و در صورتی می‌تواند عینی شود که وضعیت خودش را از طریق عمل خودش درک کند یعنی درک کند که من کارگر همه‌کاره هستم.

نکته دوم اینکه برای اینکه این مطلب رخ دهد کارگر باید به دنبال نماینده سیاسی باشد (اینجا اثر شلر و مانهایم بر وی درباره اهمیت دادن به نقش‌آفرینی روشنفکران و نخبگان برای تحولات اجتماعی کاملاً بارز است) تا به عنوان یک طبقه، و نه به عنوان یک عده افراد مستقل، کنش طبقاتی انجام دهد. پس او باید حزب کمونیست را به عنوان وجدان خودآگاه خود به رسمیت بشناسد.

در واقع لوکاچ با بیان این مطلب که کارگر دچار آگاهی کاذب شده، عملاً مارکسیسم عامیانه را نقد کرد که فقط واقعیت ابژه شده [=تبدیل شده به ساختارهای عینی و مستقل] را واقعیت تعیین‌کننده می‌انگاشت و به نقش آگاهی بی‌توجه بود (زیرا فقط سراغ عمل اجتماعی و اصلاح ساختارهای جامعه می‌رفت نه تقویت خودآگاهی طبقه کارگر) و هم مارکسیسم را از آن اشکال معروف نجات داد و هم زمینه بحث‌هایی شد که متفکران مکتب انتقادی بعدها تحت عنوان صنعت فرهنگ مطرح کردند.

تأثیر لوکاچ بر مکتب فرانکفورت

بدین ترتیب شاید بتوان گفت اهم تأثیرات لوکاچ بر مکتب فرانکفورت عبارت بود از:

۱. عقلانی شدن در جامعه بورژوازی سبب از خودبیگانگی انسانها شده است.
۲. پرولتاریا (طبقه کارگر) به رهبری فکری نیاز دارد.
۳. برای غلبه بر پیچیدگی ارتباط واقعیت و تفکر، از دیالکتیک باید کمک گرفت.

هورکهایمر (۱۹۶۹-۱۸۹۵)

هورکهایمر به همراه آدورنو نظریه انتقادی را در مقابل نظریه سنتی مطرح کردند. او می‌گوید: علم و نظریه‌پردازی باید به سراغ رابطه بین معرفت و واقعیت اجتماعی برود ولی علم پوزیتیویستی این گونه نیست و نظریه سنتی (که در تلقی پوزیتیویستی رواج دارد) نظریه را محصول مشاهدات منفرد می‌انگارد؛ این یعنی صرفاً بازسازی اطلاعات موجود؛ یعنی تثبیت مناسبات اجتماعی در نظام سرمایه‌داری. اما نظریه باید دائماً وضع موجود را به

چالش بکشد به عبارت دیگر نظریات نباید موارد منفرد را بررسی کنند و بخواهند صرفاً یک گزارشی از وضع موجود بدهند. پس نظریه انتقادی، نه شاهد موارد منفرد و تصحیح‌های موردی در درون نظام، بلکه نقد اساسی نظام (نهادهای موجود، معرفت علمی (ساینس) و ایدئولوژی آن) است؛ لذا:

هم ایدئولوژیک است؛ چرا که جهت‌گیری به سمت طبقه کارگر دارد؛

هم علمی است؛ زیرا از محدودیت‌های بورژوازی فراتر رفته و به نسبت واقعیت و معرفت توجه دارد.

و این کار را بدین طریق که به شکل دیالکتیکی واقعیت اجتماعی را بررسی کنند انجام می‌دهند

مثال : پوزیتیویسم‌ها وقتی می‌خواهند یک واقعیت اجتماعی مثل بیمارستان را مطالعه کنند نهایتاً آنچه را در بیرون مشاهده می‌شود ثبت و ضبط می‌کنند و گزارش می‌دهند ولی انتقادی‌ها می‌گویند با مراجعه به خود واقعیت، به ضد آن پی می‌بریم. مثلاً هدف از بیمارستان درمان بیماران است اما با مطالعه بیمارستان فعلی می‌بینیم این بیمارستان بیش از آنکه درصدد درمان بیماران باشد به یک بنگاه اقتصادی تبدیل شده است که مساله اصلی خود را درآمدزایی پزشکان و ... قرار داده است و اگر پول واریز نشود، درمان صورت نمی‌گیرد. پس این تز خودش آنتی‌تزش را در درون خود ایجاد کرد و اکنون باید به سنتز برسیم یعنی وضعیتی را در نظر بگیریم که هم درمان انجام شود و هم پزشکان به منافع خود برسند؛ اینجاست که سازمان تامین اجتماعی به عنوان سنتز بیرون می‌آید که هم هوای درمان بیماران را داشته باشد و هم منافع پزشکان تامین شود

بیمارستان برای درمان بیمار = تز

بیمارستان موجود با توجه به سیستم اداری و مالی اش = آنتی تز

سازمان تامین اجتماعی = سنتز.

دوباره خود همین سازمان ضد خودش را در خود می‌پروراند؛ و ... این مطلب حاصل رویکرد دیالکتیکی است؛ و این سیر ادامه دارد زیرا دوباره همان وضعیت جدیدی که طراحی می‌کنیم خودش به صورت تزی درمی‌آید که ضد خودش را در خودش پرورش می‌دهد و

هورکهایمر با این مدل به سراغ خود روشنگری می‌رود و میخواهد خود روشنگری را تحلیل کند. در واقع، هدف نظریه انتقادی نه فقط نقد جامعه کنونی (کاری که لوکاچ و مارکس دنبالش بودند) بلکه نقد بنیادهای فرهنگی بورژوازی به طور کلی است. در واقع آنها مدعی اند که دیالکتیک را در مورد خود روشنگری اعمال می‌کنند: روشنگری بنیان نقد ایدئولوژیک را گذاشت؛ اما خودش ضد خود را در خود پروراند و عامل بسط فرهنگ بورژوازی شد. اما چگونه این رخ داد؟ او میگوید روشنگری (مدرنیته) برای طرد ایدئولوژی و رها کردن

انسانها از ایدئولوژی آمد و میگفت که دین ایدئولوژیک است ولی الان خودش ایدئولوژیک شده است چون خاصیت معرفت زبانی، ابژه کردن است و از طریق ابژه کردن هم تسلط پیدا می‌کند و هم به مناسبات موجود مشروعیت میدهد؛ و در پی تداوم سلطه، ابژه‌گی تشدید می‌شود (هزینه افزایش قدرت [=سلطه] بیگانگی از متعلق قدرت بود) این گونه است که علم حدید اساسا با عقلانیت ابزاری یکی شده است و پ با همه چیز رابطه هدف- وسیله برقرار می‌کند

اگر بخواهم مطلب را با بحثهای خودمان بیشتر توضیح دهم باید بگویم:

منظور از معرفت زبانی معرفت حصولی‌ای است که قبلا توضیح دادم با کمک زبان در ذهن و حافظه انباشته می‌شود. وقتی ما معرفت حضوری به واقع علم داریم، واقعیت و معرفت درهم‌تنیده است؛ اما همین که این معرفت را به معرفت حصولی تبدیل می‌کنیم، تصویر واقعیت از متن واقعیت متمایز می‌شود و لذا وقتی از طریق معرفت حصولی واقعیت را مطالعه میکنیم در حقیقت داریم واقعیت را ابژه‌ای می‌کنیم که قرار است از طریق علم (معرفت ذهنی زبانی) بر او سلطه پیدا کنیم؛ در این حالت با علم به دنبال تسلط بر واقعیت هستیم در نتیجه در علم مدرن، علم تسلط است؛ و هر چه تسلط بیشتر شود جدایی سوژه از ابژه شدیدتر میشود.

وقتی این مدل علم پوزیتیویستی از حوزه علوم طبیعی به حوزه مطالعات انسانی کشیده شد، رابطه ابژه‌گی با طبیعت تبدیل شد به رابطه ابژه‌گی با انسان‌های دیگر. در واقع فیلسوفان روشنگری درصدد آزادی انسانها از سلطه (سلطه دین) بودند و راه آن را علم معرفی کردند و کوشیدند با علم دین را کنار بزنند؛ اما خود همین علم، در درون خود میل به سلطه داشت و نهایتا به سلطه هرچه بیشتر انجامید؛ آنها خواستند انسانها آزاد شوند ولی با ترویج نگاه ابژه‌گی به همه چیز (از جمله به انسان)، عملا انسانها را به سمت سلطه سوق دادند. این نگاه ابژه‌گی با اقتصاد کالایی تقویت شد. انسان بخش محاسبه‌پذیر نظام اقتصادی گردید (یعنی خود انسان در نظام سرمایه داری قیمت‌گذاری میشود) و روابط اجتماعی به مثابه روابط میان اشیاء و ابژه‌ها (=معرفت بیگانه از خود) درآمد ۱۳ و اقتصاد کالایی بر کل زندگی انسانها حکمفرما شد. ثمره این فرایند، نه روشنگری، بلکه توحش و فاشیسم شد.

۱۳. شاید برای فهم مراد از اینکه رابطه ما به جای رابطه انسانی به رابطه ابژه‌ای تبدیل شده از بحثی که مارتین بوبر تحت عنوان رابطه من- او و من- تو مطرح می‌کند بتوان عاریه گرفت. رابطه ما با اشیاء رابطه من-اوست؛ و رابطه ما انسانها با همدیگر به جای اینکه رابطه من- تو باشد به رابطه من- او تبدیل شده است؛ هرکس دیگری را فقط به این لحاظ می‌نگرد که چگونه بر او مسلط شود و از او برای خودش استفاده کند.

از نظر اینها تفکر وابسته به هستی است و فقط در شرایط خاص (وقتی وضعیتی به فرهنگ تبدیل شود) ایدئولوژیک می‌شود و هدف خود را نقد ایدئولوژی قرار دادند. میگویند: فکر نکنید که این نظریه ما هم خودش ایدئولوژیک (به معنای جهت‌دار و متحرف‌کننده واقعیت) است خیر ایدئولوژیک نیست چون ما از روش دیالکتیکی سراغ واقعیت می‌رویم و در روش دیالکتیک واقعیت مرتب در حال نقد شدن و تغییر است پس با این جمله که (ایدئولوژی وابسته به هستی است) نمی‌تونید ما را ایدئولوژیک زده خطاب کنید.

نکته مهمی که در بحث‌های اینها بود این است که توجه دادند که اینکه الان ایدئولوژی [که رقم زننده آن نظام سرمایه‌داری است؛ یعنی ایدئولوژی سرمایه‌داری] ظاهراً علیه فرودستان نیست و به آنها آرامش و رضایت خاطر می‌دهد معلوم می‌شود که مشکل اصلی برخلاف نظر مارکس، فقر توده‌ها نیست؛ بلکه دستکاری آگاهی است که فرد از خود بیگانه شده اما نمی‌فهمد. «جامعه مدرن دستگاه تولیدکننده آگاهی است که موضوع اصلی آن فردیت است، ضمن اینکه تحقق فردیت را از راه محصولات و شکل‌های مصنوعی غیرممکن کرده است (بحث صنعت فرهنگ) در واقع مساله آنها این بود که چگونه نظام سرمایه‌داری با دستکاری نظام یافته آگاهی از راه رسانه‌ها در صدد القای ضرورت پذیرش وضع موجود و تسلیم شدن در برابر الزامات سیاسی و اقتصادی سرمایه‌داری است.

با پیدایش صنعت فرهنگ اولاً مرز مجازی و واقعی برداشته شده و تعریف معرفت معنادار ناممکن گشته؛ و ثانیاً به جای آموزش (آگاه کردن، که دغدغه روشنگری بود) نیم‌آموزش پیدا شده است: یعنی علم پیوندی با زندگی ندارد و هدفش نفهمیدن واقعیت (واقعیت انتقادی) و تسلیم شدن به وضع موجود است و در نتیجه ذهنیت متعلم دیگر استقلال ندارد، به آگاهی نمی‌رسد، بلکه آگاهی کاذبی که توسط رسانه‌ها تولید می‌شود مثل کالایی به ما می‌رسد و ما آن را آگاهی خود می‌دانیم و امروز نه فقط جسم کارگر بلکه روح او نیز تحت سلطه طلسم‌وارگی کالا درآمده است. صنعت فرهنگ همه انسانها را صورتک کرده، در حالی که همه بقیه را به خاطر صورتک شدن مذمت می‌کنند!